

در دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش می داند اگر می شد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصیلم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش فرماید! با خط خودش در پشت جلد «زادالمعاد» تاریخ به دنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناخلفم تا به حال ده بار فروخته و صرف الواطی و لودگیش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما؛ اما روی هم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم آخ که چطور عمر می گذرد! والله از اسب عربی تیزتر می رود. ریش سفیدم را نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید می کند... های های! که چطور مردم توفیر می کنند. یک روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا می ترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خداداد را می تراشند و خودشان را مثل زن ها می سازند و زن ها هم سبیل می گذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون به سر حضرت حجت (ع) می زند یا یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخماسی خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکه زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد به دو دست بریده حضرت عباس به خوبی یاد می آید که نان خالص خالص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردیکه کاسب با چهار سر عیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان پادشاهی می کرد... خدا خودت رحمی به بندگان بکن!... واخ که این زنجیر گردن خشک شده ام را شکست خدایا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن؛ اما بنده ناشکر بنده خدا نیست خدایا الحمدلله. صدهزار مرتبه الحمدلله به داده ات شکر به نداده ات شکر!... بله در سفری که برای بردن نعش مرحوم والده به مشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد و همان جا ماندنی شدم و پیش یک روضه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لبیک حق را اجابت کرد عیالش را که برعفت و عصمت و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهدا را خوردیم. هفته می شد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین که یک مجلس را یک بار دو بار می شنیدم یاد می

گرفتم و به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آن وقت ها مقبول عزاداری می کردند. خانه ای نبود که محض شکوم(شکوه) یک بار در سال صدای عزا از آن جا بلند نشود. محرم که می شد از بیست خانه یکی چادر بالا می رفت. حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایجتر شده. ولی از مقوله دور افتادم و به وراجی سر عزیز شما را درد آوردم می پرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر به گردن پوستی و استخوان شده ام و کند و بخو به این پایم که کاش به گور می رفت گذاشتند؛ این سرگذشت دنباله دراز دارد و می ترسم اسباب دردسر شما بشوم نه، والله نه، خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعد از آن که چند سالی روضه خوانی کرده بودم یک روز در همان محله خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد. من چند بار در شب های چهارشنبه که شب های آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خداپرستی است! صبح زود صلوات گویان عبا را سر می کشید و می رفت به دکان و عصر که می شد دکان را برمی چید و نان و آبی می خرید و عبا را سر می کشید و باز صلوات گویان برمی گشت به خانه. در خانه از صبح که حاجی می رفت باز نمی شد تا عصر که حاجی برمی گشت. شب های جمعه را هم حاجی باز عبا را سر می کشید و پیاده می رفت به زیارت حضرت عبدالعظیم و طرف های نیم شب و سحر برمی گشت. کلید داشت در را باز می کرد و داخل می شد و پیش از ظهر جمعه را هم می رفت به حمام و از آن جا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و برمی گشت به خانه و دیگر هیچ کس هیچ وقت نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهداً همه کس می دانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود به یک دختر. این دختر هم یک روزی زردو ناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه به اسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یک روزی از من وعده گرفت که شب های جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفته سوم بود یک روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان می خواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی که یک مرتبه نمی دانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت: «آقا شیخ!» برگشتم دیدم چادر نماز به سری است و یک دو هزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر به طرف من دراز می کند. فهمیدم که پول سه منبر روضه سه هفته است و محض شکوم پول را حاجی داده که دختر به دست خودش به ذاکر سیدالشهدا بدهد. دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد به زمین و رفت به طرف حیاط و باغچه. دختر خم شد که دو هزاری را بگیرد و با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت به طرف باغچه و دفعتاً چادرش

گیر کرد به درخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاک بر سر گویان» چون چارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی می کرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروخته خود را بپوشاند. من یک دفعه حقیقتاً مثل این که خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آن که منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل این که حالت غشی به من دست داده باشد به سکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همان طور ایستادم همین که از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آن که شب بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم به منزل. عیالم (با فاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالت را دید گفت سردیت شده و زود یک آب گرم و نباتی آورد ولی خیر حالم خوب نمی شد و نمی دانم چطور بود که دایم فکر و خیالم می رفت به خانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز.

می دانستم که این ها همه وسوسه شیطان لعین است که من خواهد خیال ذاکر حسین را آشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود به شیطان فرستادم و چاره ای نشد. از زخم (خداوند با خیرالنسا محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را می شناسی گفت: «دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار در حمام دیدم؟» گفتم دختر حاجی را چطور؟ زخم تعجبی کرده و گفت: «تو امشب اصول دین از من می پرسی! این چیزها به تو چه؟ تو را کجایت می برند که من زن حاجی و دختر حاجی می شناسم یا نه. مردیکه روزه هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه سر مرا بخورد...» گفتم: «ضعیفه تو خودت بهتر از من می دانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته می خواستم ببینم دخترش چند ساله است ته به آن مناسبت یک روزه صغرا یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زخم گفت: «همان عروسی قاسم بهتر است چون که دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یک ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد.» گفتم: «ماه است یا ستاره کوره به من دخیلی ندارد...» و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطر مجسم شد و یک آه دردناکی از ته دل بی خود وبی رخصت کشیده شد. زخم هم خدا رحمتش کند که سرتا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی ترو چسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مارو نیش عقرب را بسته و دعایی خواند و فوتی به اطراف دمید و خوابید من خوابم نمی برد و دلم هی جوش می زد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه از همان عصر بنای معو معو را گذاشته و ول کن معامله نبودند. زخم (با صدیقه

طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنها بود) همان طور که خوابیده بود و بدون آن که چشم باز کند قزلندی کرد و گفت: «باز بهار آمد و این گربه ها به مرمر افتادند.» من باز به کلمه بهار به یاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یک صورتی هم بود که از خجلب و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گل های همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش به در کردند سرخ شد و خار غم به دل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان به صدای زدن آن زنم از خواب بیدار می شود و دیگر خر بیار و رسوایی بار کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی مثل و مانندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری به کلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که به صدای نقاره خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه دردسر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هرچه کردم خواب به چشمم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سر و پای پتی پلکان را گرفتم و رفتم روی پشت بام. همسایه ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمی شد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یک تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگاه داشته باشند. یکی از آن دو گربه ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دور دست ها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را به گوش می رساند. یک داش سرمستی از پشت کوچه می گذشت و با صدای خمارآلود این شعر را می خواند:

حریفان جمع شوید دور پیاله...

شب مهتاب و ابر پاره پاره

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلتاً از همان نزدیکی ها نعره یا قاضی الحاجات سردمداری بلند شد و چرتمان را به هم دراند. به صدای کشیکچی در یکی از خانه های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم می رسید که گاهی قربان و صدقه می رفت و گاه گاه نفرین می کرد و فحش می داد. برای خالی نبودن عریضه سگ های زیر بازارچه هم یکدفعه به جان هم افتاده و غوغا و علم شنگه ای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همین که به خود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرم و در نزدیک درگاه اتاق چشمم دوخته شده به یک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر ناز بالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را گاهی در بین روضه های خود قالب می زدم و سکه می کرد زمزمه می کردم

«عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز خواب می گیرد خلقی زغمش بیدارند!...»

از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و یکتا شلواری، سربرهنه دوباره از تیغه ها و نرده ها و دیوارها گذشته و برگشتم به خانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طرف و آن طرف می دود و هی فریاد می کند ملا ملا آخر به کدام گور سیاه رفته ای گفتم: «ضعیفه ناقص العقل» (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه ها را با جیغ و ویقت بی خواب کردی خوب چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجات کمرت را بزند و قرقری کرد و لحاف را سرکشید و دیگر صدایش در نیامد. من هم به طرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطر عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی به یاد آمد و حالتی دیگرگون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالتی بدتر شد. زخم از غصه ناخوش شد. هرچه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتگی که داشتیم فقط خانه حاجی بزاز می رفتیم آن هم به عنوان اینکه به خانه ما نزدیک است. ناخوشی زخم روز به روز سخت ترمی شد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی به عالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد. خدا بیامرز دیش که تا نداشت از آن روز به بعد ما ماندیم و خودمان، تنها و بی پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دارو ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و یک قران بود و به قول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قوله حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و پولی را هم که باقی ماند به قناعت هرچه تمامتر برای بخور و نمیری نگاه داشتیم. یک شب با حالت نزاری در تاریکی اتاق افتاده و به خواندن این شعر مشغول بودم:

«به روز بی کسی جز سایه ام کس نیست یار من ولی آن هم ندارد طاقت شب های تار من»

و راستی راستی به حالت بی کسی خود می گریه می کردم که دیدم صدای در خانه بلند شد، خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که به یاد ما افتاده؟ چشم هایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم و دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یک ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعه دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم به اتاق برگردم ولی قوتی یاری نکرد و در روی همان پلکان دالان افتادم و هق هق بنای زاری را گذاشتم و رو به آسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بی خود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرف های کفر آمیز به زبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش می داند که تقصیر با من نبود و هر کسی به جای من بود به ضلالت می افتاد.

یادم است می گفتم ای تویی که نمی دانم هستی و نمی شود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره ها را آفریدی که مثل کرورها چشم های گرد و حیز و بی حیا دایم اشک های ما بدبختها را می شمارند و به یکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته و فردا شب باز بنای لوده گری را می گذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلایی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمرذالجوشن را چرا می آفرینی؟ تو که می دانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب برآست بدن صهوده را چرا آن همه لطیف می کنی؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها می فرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو که می دانی قلب ذاکر حسینت این همه نازک است چرا به دختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را می دهی بعد بی جهت بلا را ناغافل به بدن نازنینش وارد می کنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! بی خود و بس جهت دوهزاری را از دست دختره معصوم به زمین می اندازی بعد چادرش را به دست خار می دهی و روزگار مرا سیاه می کنی! زن بی بدلم را از من می گیری و این هم کار امشبست که می خواهی اشک مرا خون کنی و می روی دختر مردم را دوباره ناخوش می کنی راستی که دیگر شورش را در آوردی.

بله، العیاذبالله العیاذبالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود و می دانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همین طورها گاهی به تضرع و زاری و گاهی به خطاب و عتاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح عبایی به دوش کشیده و از خانه آدمم بیرون که شاید خبری از ناخوش به دست آوردم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانه حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چرت می زند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی می دانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندى به من انداخت و گفت: «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب می پرانی که مریضه چطور است. آخر ای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چه می کند؟» دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ به خانه برگشتم و در را کلون کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر به روی مرده شور باشد برای به خاک بردن جسدم. یادم است خودم تنها هی روضه می خواندم و گریه می کردم و برای شفای دختر حاجی دعا می کردم. آن روز همان طور گذشت و از حلق من نه یک قطره آب فرو رفت نه یک ارزن نان. شب که رسید وضویی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یک سرش به درخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش به میخ طویله در دیوار باز کردم و به یک شاخه درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خفت و گره کرده و اناللهی گفته و می خواستم که به گردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد. من صدا در نیاوردم ولی دفعتاً صدای حاجی بزاز به گوشم رسید می گفت آقا ملا قربانعلی آقا ملا قربانعلی؛ بی محابا به طرف در جسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد

روزگار جفا کار آن گل نو شکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح به کفن و دفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حاجی سکوت مرا حمل به قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی...

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که می وزید طنابی را که به درخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف به آن طرف می برد و سایه اش هم افتاده بود به خاک و به نظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرگ را بشمارد. یکدفعه به خیال آن شب مهتابی افتادم که بار اول صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان به خاطر آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست باز یک بار آن صورت هزار بار از ماه بهتر را ببینم عبایم را که زن مرحومه ام (خدا به شفیعۀ روز قیامت محشورش کند که زن بی همتایی بود) صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفتم شده بود به دوش انداختم و رفتم به مسجد. خود شما دیگر می فهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یک از بندگانش نکند؛ اول مدتی بی صدا و بی حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشک شده بودم و نمی توانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمی توانستم بخوانم و بنای خواندن دعاییکه از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمی داد و مثل ناودان روان بود خدا می داند که از شب چند ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدایی در نمی آمد غم و غصه داشت دیوانه ام می کرد. دیگر هرچه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم می دانستم با فبأی آلاء مخلوط کرده و خواندم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال کیف و وجدی داشتم که گفتمی نیست در آن شب این شعر به گوشم رسید:

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند!

این شعر چنان حال را منقلب کرد که یکدفعه مثل این که جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم «آخر ای ناکام چرا بلند نمی شوی، تو و مردن!» به خود گفتم باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کردم و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را به دهنش نزدیک کردم و از خود بی خود چشمم بسته شد و لبم چسبید به لب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همین قدر یکدفعه حس کردم که لگدی سختی به پشتم خورد و از حال رفتم و همین که به حال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند به پا و زنجیر به گردن. معلوم شد که گزمه ها از پشت مسجد می گذشته اند در شبستان روشنایی دیده و به

خیال این که دله دزدی آمده باشد زیلو یا حصیری بدزد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پای و عمامه به گردن ما را از آن جا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنان که می بینید همان جا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن در نظرم مجسم نشود و آتش به عمرم نزنند... ولی خیلی سر شما را درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳